

اشعار فارسی علاءالدوله سمنانی

در پایان مقاله‌ی که در شماره هفتم بغما انتشار یافت وعده کردم آنچه از اشعار فارسی علاءالدوله سمنانی یافته‌ام درین اوراق منتشر کنم . تاکنون دیوانی یا مجموعه‌ای مستقل از اشعار وی جایی نیافته‌ام تنها در برخی مجموعه‌ها و سفینها غزلیات و رباعیاتی بنام او دیده‌ام . دزغزل گاهی علایی و گاهی علاءالدوله . تخلص کرده است و این خود دلیلست که این غزلیات از دست زیر اشاعری دیگر با تخلص علایی در میان متقدمان نمی شناسم . آنچه تاکنون بدست آمده بدین گونه است :

گر بر اندازی زمانی از جمال خود نقاب
 ورنسیمی از ره لطفش بدوزخ بگذرد
 ورن بهشت از جلوه حسنش شود خالی دمی
 با صفای لذت دردش نعیم خلد هیچ
 قطره‌ای از جام دردش گر بکام جان رسد
 بی خمار ارمستنی خواهی ز هستی ترک گیر
 باده غم نوش تپایی رهایی زین خمار
 روز بازاری که زندان راست هردم از غمش
 مهره مهریست ای دل تو ز وصل دم مزین
 بر بی عنقاچه بویی آخر ای مرغ ضعیف
 گر جهانی چون علایی هردم آنجا شد فنا

از خجالت در کسوف آرد رخ خود آفتاب
 بندیان حبس آتش ذوق یابند از عذاب
 سلسبیل و سایه طوبی شود ذل حجاب
 با خیال لذت وصلش همه عالم سراب
 تاقیامت مست آن می بر ندارد سر ز خواب
 ورحیات جاودان خواهی طلب کن زین شراب
 راه زندان گیر اگر خواهی تو قرب آنجناب
 زاهد اندر عمرها هرگز نبیند آن بخواب
 سایه را خورشید جستن کی بود راه صواب
 مجلس خاقان چه جویی آخرای جان خراب
 قطره در دریا فتاد و باز شد آبی بآب

طاعت و مسکنت شعار منست
 در مقام ارادت و تسلیم
 نیستی و تحمل و انصاف
 لا ابالی گری و هیاری
 سر توحید و نعت شاه رسل
 تا بیستم میان بخدمت حق
 این سعادت که روح یا کم یافت
 هر که از غیر چون علاءدوله

که این صفت صفت اهل بی و طغیانست

که بسیم و زر نتوان از ره خدا گشتن

در تجلی جمال یار خواهی جان بیاز
 جان جان گریبایدت با بند و ببا زندان بساز
 در حضور دشمنان بادوست نتوان گفت راز

گر نسیم وادی اسرار خواهی تن گداز
 تن چو زندانست و جان بند راه جان جان
 هر چه غیر اوست دشمن دان تواند راه دین

چون تو این بازی ندانی در ره او کز مبارز
تحفه‌ای آنجا نیارد کس به از سوز و گداز
بر فراز عالم علوی کنندش سرفراز
با وجود روضه رضوان تو در گلشن ممتاز
مر کب حرص وهوی را در پی غولان ممتاز
چشم همت گرازمین دونان تو بر دوزی چویاز



والهان حضرتت را از خود و جنت ملال
سالکان راه وصلت را دو عالم پایمال
مُدبران در گهت سر گشته تیه ضلال
گشته سرگردان بگرد آستانت ماه و سال
خورده نمرودی بقره از نیم پشه گوشمال
وحده گویان بزیر گلبن باغ وصال
نمرهای ماعرفناک ای قدیم ذوالجلال
خاک ازو پوشیده چندین خلعت حسن و جمال
مهر شد بر تخته غیب این مثال از بی مثال
کز بیان وصف او فرسوده شد شیرین مقال
تشنگان وصل را هر آتشی چون صد زلال
صبید شاهین غمت شاهان ملک بی زوال
جان فروشان درت عمار و سلمان و بلال
زیور ذکر تو زیب جان هر صاحب کمال
تا چه خواهد دیدن آخر زین تمنای محال



چه کو بست آنکه از بادش زیادت گردد ایمانم
که آنجا جای دلدارست و آن کو کوی جانانم
که بیخود می شوم آن دم که نامش بر زبان رانم
حرامت آن خداوندان که من باری چنین دانم
مسلمانان مسلمانان من این هر گز بتوانم
دلم پوشیده می گوید دریا عهد و پیمانم
چو من سر مست با صبرم هزاران فتنه بنشانم
بحمدالله والهنه که بی شبهت مسلمانم
خداوندان ازین حالت پشیمان پشیمانم



از جهان جان نیایی فیض اندر سیرجان
از نسیم صبح اسرار قدم یابی نشان
تاکی از بهر مدار تن بغم داری روان

شیوه زندان این درگاه جانبازی بود
طاعت و زهد ریایی را بدان در قدر نیست
پیش باران بلای دوست هر کو سر نهاد
با غم عشقش تواز لذات جسمانی مگو
فیضی از روح القدس گر خواهی اندر سیرجان
چتر رفعت بر سر کیوان علایی بر کشی

ای گرفتاران عشقت فارغ از مال و منال
مفلسان کوی عشقت را غلامی کرده چرخ
عارفان وصف تو مفیوط اشراف ملک
شماه ای از بوی لطفت بوی برده نه فلک
آتش از لطف گلستان گشته در پیش خلیل
بلبلان نغمه تسبیح در بستان غیب
طوطیان طارم علوی بر آورده ز جان
پرتوی از عکس رویت تافته بر آب و خاک
خامه صنعت چوبست این نقش تمثال وجود
هر که بر خاک درت ره یافت عزری یافت او
پیش مجروحان هجرت نیش توش پر شفا
کشتگان تیغ عشقت زندگان جاودان
باده نوشان غمت داود و معروف و جنید
داروی درد تو داروی دل هر باخبر
در تمنای خیالت شد علایی جان فشان

چه جانست آنکه از بادش نیاساید دل و جانم
میاش اندر غلط ای دل بدان بی شک و بی شبهت
چه دلداری چه جانانی چگونه وصف او گویم
مبادا بی خیال او مرا خواب و اگر باشد
مرا سو گندها داد او که ترک عشق بازی کن
کنون چون روی او دیدم شکستم عهد و پیمانم
فدای آن سر مستی که دروی عربده نبود
علاءالدوله می گوید اگر چه فاسق و رندم
اگر بر من خطایی رفت در اول ندانستم

تا نیشانی درین ره دامن از جان و جهان
گر زنی برسد باجوج هوی یک دم قدم
چند بر فوت منال عاریت نالی ز دهر

عیش با روحانیان کن برتراز هفت آسمان
عین آثار همای از منظر بومان مدان
جام غم بروی نشان و نوش میکن هر زمان
عاشقان را لذت از دردست و راحت سوز جان
دیده از دل ساز و جان شکرانه آر اندر میان
خس چو در آتش فنا شد دیگر اورا خس بخوان



کینست در ره عشق آئین مهربانان
بر درگه جلالست آینه جان فشانان
از جان نفور دارند دل در هوای آنان
چون درخروش آینه زافزون عشق جانان
عالم شدست بویی از خوی آن نهانان
یکجا روی نشان جوی از راه بی نشانان
از گلشن وصالش دورند کامرانان
کین کار بازگونه نباید ز کاردانان
خوش باش کآگهست او از حال بی زبانان



دولت از جویی برو در عشق او جانباز شو
گر سر این راه داری در بی این ساز شو
صعوه با ارزن گذار و بردش شهباز شو
راه رندان گیر و با صاحب دلان دمساز شو
در هوای سیر جان یک لحظه در پرواز شو
دانه را نه بردر و خرم بحضرت باز شو
در فضایی لامکان با قدسیان این ساز شو
گر نیازی داری آنجا بر سریر ناز شو



جان و دلم کباب شد در سر جست و جوی او
لطف کن و بدورسان چون گذری بکوی او
سخت عجب بود اگر ره بیری بسوی او
کرد خراب جان و دل عشق جمال روی او
واله و مستمند شد هر که شنید بوی او
عمر عزیز می کند در سر گفت و گوی او
بر نخوری ز خوشتن گر نروی بسوی او



ظل جلال حکمش بر پا بود همیشه
بس شاهباز حسنش اینجا بود همیشه

خاکدان دهر ب غولان نفسانی گذار
روح انوار صفای صفا از ی صفایان تسوجوی
ناله را مدم گزین و سایه را همسایه گیر
بیدلان را ساقی از اشکست و مطرب آمدل
عشق سلطانیست چون مهمانت آید بدل او
عشق جانان آتش و جان علایی خس بود

نقد حیات خواهی جان کن فدای جانان
مستان جام شوقش بر بوی لطف هر دم
آنان که زنگه هستی از لوح دل زدودند
مرفغان سدره هر شب حیران بیدلان
از چشم بد نهانند و ز خویشتن نهان تر
چون تیره روزگاری زان ره نشان چه جویی
گر کام خواهی از دوست نا کامیست کامت
عقل و دل اندرین ره جان را عقیده آمد
در وصف سیر حسنش گر لال شد علایی

راحت از خواهی بیابا درد او همراز شو
ساز راه عشق سربازی و بد نامی بود
بر تن و جان چند لرزی چون نیزی از زنی
تابکی همچون زنان این راه و رسم و رنگ و بوی
چون زغن تا چند باشی بسته مردار تن
باز اوج کبریایی مانده اندر دام کام
گر های قاف قریب بال همت بر گشای
فقل این در شد علایی و کلید آن نیاز

رفت دریغ عمر من در سر گفت و گوی او
باد صبا سلام من صبح دمی بزیر لب
گر نه بمشوق دل روی راه دراز عاشقان
در غم عشق او دلم خون شد و طرفه تر از آنک
ترک وجود خود گرفت هر که نهاد دل برو
کار هلاک دوله را نیست نهایی پدید
ای دل مستمند من دردو جهان یقین بدان

سیر های عشقش والا بود همیشه
چون مسند جلالش دل های بیدلانست

انفاس مشکبارش بویا بود همیشه
 حَظِّ وی از سما سما بود همیشه
 سر صفای عارف زیبا بود همیشه
 اورا که دیده او شد بینا بود همیشه
 لذات جاودانی آنجا بود همیشه
 در آفتاب ذره شیدا بود همیشه
 زیرا که بزم وصلش بی ما بود همیشه

بویی زخاک کویش برجان هر که آید
 و آن کو غبار قفلت پوشید چشم اورا
 زیب جمال معنی چون نقد معرفت شد
 هر کو ندید رویش کور دو عالم آمد
 جایی که سوز عشقت منزل کند زمانی
 سودایی وصالش شیدای انجمن شد
 بردر گهش علایی از ما ومن گذر کن



دیوانه عشق را دوایی
 بیگانه نه ای بس آشنایی
 هر چند که بیش غم فزایی
 با ما تو بگو که تو کراییی

ای عشق طیب درد مایی
 دل خانه تست خوش فرود آی
 شادی دلم تویی نگارا
 گویند همه که ما ترا ایم



دل بپردی غارت جان می کنی
 هر چه خوش می آیدت آن می کنی

ماهرویا روی پنهان می کنی
 از غم و اندوه ما با کسیت نیست

رباعیات

وین وجد که می کنیم بازی نبود
 بیهوده سخن بدین درازی نبود

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
 بایی خبران بگو که ای بی خبران



وز محنت هجر حاصلی بنویسم
 کو دست کزو درد دلی بنویسم

گفتم که ز قصه مشکلی بنویسم
 کودل که بدو حال دلی شرح دهم



ور در بر من پیرهنی هست تویی
 ورزانکه مراجبان وتنی هست تویی

این من نه منم اگر منی هست تویی
 در راه غمت نه تن بمن ماند و نه جان



زان به نبود که خاطری شاد کنی
 به زانکه هزار بنده آزاد کنی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
 گر بنده کنی بلطف آزادی را

بیان ترجمه احوال و فراهم آوردن اشعار علاء الدوله سمنانی بسیار لازم می نمود و خوب شد که استاد نفیسی این خدمت را تمهید فرمودند . در سمنان موقوفات بسیاری بوده از علاء الدوله که اکنون بنام دیگران است . بازارچه ای هم هست که بنام اوست . عکسی از مزار این عارف بزرگ را نتوانستیم تهیه کنیم ، اگر آقای ابوالحسن تقفی عکاس محترم سمنانی لطفی در این مورد بفرماید بجاست ممنون می شویم و بچاپ میرسانیم .

« مجله یغما »